



به نام تو که آغوش امنیت پر از آرامش است...

با زانویش دستگیره‌ی در ورودی را پایین کشید و با صدا زدن هانیه، توی آشپزخانه‌ی کوچک و نقلی رفت. جعبه‌ی بزرگ و سنگین را روی کابینت‌های فلزی گذاشت و چشم چرخاند توی سالن مربع و کم‌وسيله! خبری از هانیه نشد. لامپ اتاق خاموش بود. شاید حمام رفته بود! برای راحت شدن خیالش سمت راهروی باریکی رفت که به حیاط و حمام دستشویی مشترک می‌رسید اما به محض باز کردن در هانیه را دید. چمباتمه زده بود روی پله‌های سنگی رو به حیاط و سرش روی زانوهایش بود. چند لحظه میان درگاه ایستاد. می‌دانست ترسیده از راهی که پیش رویشان بود، اما تمام این کارها به خاطر خودش بود! کمی که جلو رفت، او تکانی خورد ولی هنوز سرش روی پایش بود. کنارش نشست. دیگر باغچه را نمی‌دید و روبه‌رویش دری به پیلوت کوچک و قدیمی باز بود که با بدبختی توانسته بود جورش کند. آن هم به کمک پیام! انتظارش برای به حرف آمدن هانیه طولانی و بی‌نتیجه ماند. نفس

عمیق و بی‌صدایی کشید:

— سرما می‌خوری اینجا! پاشو بیا تو. یه سری خورده وسیله تو خونه
قبلیم داشتیم آوردیم. حقوق که گرفتم، می‌ریم یه سری وسیله به دردبخور
می‌خریم.

هانیه هنوز ساکت بود. یاشار کلافه‌نچی کرد و دست به فکش کشید.
سمتش چرخید و نگاهش کرد:

— مگه قرار نبود بیای برام شام و ناهار بپزی گشنه نمونم، حالا...
میان حرفش، هانیه بلند شد و سمت خانه رفت:

— منو ببر خونه!

یاشار پشت سرش بلند شد و دنبالش قدمی بلند برداشت:

— کدوم خونه؟ خونه فرهاد یا بابات؟

هانیه با گریه سمتش چرخید:

— همون‌جایی که مامانم هست... من مَث تو نیستم! من مَث تو
بی‌مسئولیت و بی‌احساس نیستم؛ که به خاطر یکی دیگه قید همه رو بزنم
و پاشم پیام توی این یه وجب جا! یاشار بابا، پدر مامانو درمی‌آره به
خاطر من!

با نگاه ساکت یاشار به هق‌هق افتاد:

— من طاقت تو رو ندارم، منو ببر خونه!

شانه‌ی سنگین یاشار به درگاه فلزی چسبید و هانیه کنار دیوار سُر
خورد و روی زمین نشست. گریه‌اش کم‌صدا بود و دردش زیاد!

— فرهاد پیام داده و تهدید کرده یاشار. حتماً باز بابا... منو ببر خونه!
به جهنم که هر چی بشه! فرهاد، نرگس نیست که من بگم ولش کن و
اونم دست از سرم برداره.

نفهمید از این درد چه نمکی روی زخم عمیق و سر باز یاشار پاشید!
شکنجه که همیشه از روی کینه، دشمنی یا هر دلیل سیاه دیگری نیست.
گاهی سر نیزه‌های سمی لاقید از بین احساسات شکست‌خورده‌ی کسی
که دوستش دارند به پهلوی بغض‌ها فرو می‌رود!

یاشار هم دردش آمده بود و هنوز دست به پهلوی، شانه‌اش را چسبانده بود به درگاه فلزی و تیز... و با فشاری درد روی دردش می‌گذاشت. همان دردهایی که سخت و سنگش کرده بود. آنقدر بغض‌هایش توی گلو ماند که رسوب کرد ته جانش و از او سد بزرگ نبخشیدن ساخت!

دقایق آنقدر گذشت که هانیه با چشم‌هایی خیس و باریک شده و دماغی سرخ سمتش برگشت. یاشار دست از پهلوی و دلش با هم برداشت. هنوز به او خیره بود:

— دو سه روز طاقت بیار اینجا... می‌رم مامانم می‌آرم. نمی‌خوام اون پفیوز جامونو پیدا کنه فعلاً! باید یه وقتی برم بابا نباشه. هانیه صاف نشست:

— نمی‌آد!

سمت در رفت:

— آگه نیومد، برو... برو ولی اسم منم نیار دیگه! هانیه دست به دیوار گرفت و بلند شد. با بغض صدایش زد اما یاشار بیرون رفت و در را به هم کوبید.

هوای آلوده‌ی تهران داشت به ریه‌هایش نیش می‌زد. به همان ریه‌هایی که پر از دود بدبوی بزرگ‌ترش توی خانه بود و سری پر از صدای جیزجیز ساز بدبختی که به شلوغی خیابان‌های تهران طعنه می‌زد! به خودش که آمد میان تاریکی کوچه‌ای قدیمی بود، کنار تیرکی که هنوز چوبی بود و چسبیده به دیوار. خیلی از چیزهای این محله و منطقه عوض نمی‌شد. فقط دل‌های آدم‌هایش گاهی می‌شکست و خانه‌هایشان بود که از نبودن بزرگ‌تر فرو می‌ریخت. چشمش به خانه‌ی سه در و سفید روبه‌رویش بود. بازسازی‌اش کرده بودند. یک طبقه هم رویش رفته بود. لابد برای مهران ساخته بودند! می‌گفت دخترخاله‌اش را برایش نشان کرده‌اند ولی او دختر محمودآقا مکانیک را می‌خواست. از پانزده شانزده سالگی‌شان زیرزیرکی هم را می‌پاییدند. درست مانند خودش و نرگس!

بزرگ‌تر که شدند نگاه‌ها کمی جسورتر شد تا جایی که پایشان رسید به ساندویچی چهارراه پایین و با لبخندهای یواشکی پر مهر، شروع کردند به پر کردن ساندویچ‌ها از سلف و دل‌هایشان از رؤیاهای شبانه!

صدای "تق" دری آمد. تکان خورد و رؤیاهایش در حباب خاطره ترکید. نرگس بود که چادرش را روی سرش درست می‌کرد و لبخند بر لب داشت. شوهرش هم پشت سرش خندان بود. حرف‌هایشان را درست نمی‌شنید اما دست مادر نرگس روی صورتش بود و پَر چادر او از دستش رها شد تا یک‌باره حس کند ماری بزرگ دور گردنش پیچید و نیش زد به چشم‌هایش. سوخت و باد، چادر نرگس را کمی عقب‌تر داد تا مطمئن شود بار یک نفس دیگر را به جان کشیده! شاید بار یک عشق و... گریه‌های او توی گوشش زنگ زد وقتی از پشت تلفن گفته بود "به خدا دست من نیست یاشار! راضی نیستم ولی بابام..." میان حرفش پریده بود "همین امشب با مامانم می‌آم اونجا. تو فقط پشتمو خالی نکن!" نرگس با گریه‌ای شدیدتر گفته بود "دوستت دارم" و او با عطش عشق از پشت گوشی بوسیده بودش! می‌گفت دل‌مان به هم محرم شده و جای هیچ نامحرمی دیگر بینمان نیست، اما... آن شب درها به رویش بسته شد و هیچ‌کس باور نکرد او هم عرض‌های خوشبخت کردن ته‌تغاری عباس آقا میوه‌فروش را دارد. حالا ماری سمی مدام چشم‌هایش را نیش می‌زد. نرگس چادرش را جمع کرد و در ال‌نود سفیدی که هانیه می‌گفت شوهرش تازه خریده، برایش باز شد. او نشست و پاهای یاشار طاقت وزنش را از دست داد. صدای رفتن ماشین آمد و لامپ تیرک چوبی "پرت پرت" کرد. همان‌جا نشست و توی تاریکی اشک‌هایش راه خودش را پیدا کرد. به جرم خودخواهی دیگران، همه‌ی آرزوهایش را کفن‌پیچ کرد و توی گور تلخی گذاشت و بر سر قبرشان گریست! گاهی وقت‌ها تنها گناه آدم‌ها، می‌تواند به دنیا آمدنشان در جایی اشتباهی باشد! با زنگ خوردن موبایلش و دیدن اسم پیام، دست به چشم‌هایش کشید و فقط جواب داد "می‌آم. آدرس بده."



هدست روی گوشش بود و دستش روی میکسر! بوی دود و سیگار و انواع نوشیدنی، نخورده، مستش کرده بود! دستش را روی هر دو دیک گذاشت و دو آهنگ دیوانه‌کننده را پشت هم پلی کرد. صدای جیغ و داد و نعره‌ها آن‌قدر بلند بود که گاهی صدای بلند را از توی هدست نمی‌شنید. طی یک سال برایش عادی شده بود که میان این ضیافت‌ها سرش را پایین بیندازد و کارش را بکند. مهمانی‌هایی که گاهی آن‌قدر در آن ولخرجی بود و حساسیت که دلش می‌خواست جفت پا برود توی شکم زندگی‌ای که خودشان داشتند. میان بخار و رقص نورها و فضای نیمه‌تاریک، آدم‌ها برایش سایه بودند. سایه‌هایی که با قوس نشان در هم می‌لولیدند. میان تاریکی یاد بغض لب‌های لرزان هانیه افتاد. میان چادرش جمع شده بود و داشت از ترس به خودش می‌لرزید. بیچارگی میان تیرگی بختشان مغزش را کرده بود میدان کشتی کج! دائم دست دور آرزوهایشان می‌انداختند، زمینشان می‌کوبیدند و جفت پا با بی‌رحمی می‌پریدند روی سینه‌ی زخمی‌شان!

حرص و آشفته‌گی به سرعت به دست و پایش چسبید. تکان پا و سرش ریتم گرفته بود با آهنگ ریتمیکس قرص قمر. ریتم را تندتر کرده بود. سایه‌ها بیشتر می‌لولیدند. عربده‌ها بلندتر بود و کلاه او روی صورتش پایین‌تر و شانه‌هایش خم‌تر! توی حال خودش بود که پیام هدست را از روی گوشش کشید و شتاب‌زده گفت:

— اینا کشیدن، تو چت زدی؟! جمع کن! بجنب...

گیج بود اما بدون آنکه پرسد چه شده، لپ‌تاپ را خاموش کرد و صدای همه‌همه بیشتر شد. تا سیم‌ها را قطع کرد، پیام لپ‌تاپ را زیر بغلش زد و دستگاه میکسر را با هول توی جعبه‌اش ریخت. نصف بند و بساط بیرون بود که جعبه را دست گرفتند و از تراسی که شلوغ بود بیرون دویدند. نفس‌نفس‌زنان سمت انتهای باغ رفتند. بلند گفت:

— کجا پیام؟ چی شد یهو؟
پیام از روی یک‌سری جعبه و وسایل اسقاطی کنار دیوار بالا رفت و
روی دیوار مکث کرد.

— اینا رو بده من، پیر بالا!
فحشی به او داد و خودش را روی دیوار کشید. معلوم نبود کجا
بودند! وقتی انعکاس نورهای قرمز را دید، تازه فهمید پلیس توی خانه
ریخته! نورهای گردان توی سرش دور می‌خورد و سایه‌ها بیشتر به هم
می‌لولیدند! چشمش هنوز به ماشین‌ها بود و چراغ قرمزشان که پیام
محکم به او کوبید:

— بگیرنمون باید بپوسیم تو هلفدونیا! د بجنب دا!
وسایل را محکم‌تر گرفت و پشت سر پیام شروع به دویدن کرد.
همیشه از این رنگ سرخ و گردان متنفر بود. از روزی که جلوی چشم
همه پدرش را با داد و هوار و به جرم حمل مواد دستبند زدند و بردند!
از وقتی که نرگس را به خاطرش از دست داد!

وقتی توی ماشین نشستند و پیام گفت "شانس آوردیم"، سرش را
نیمه‌نفس به پشتی صندلی چسباند. برای دومین بار بود که شبشان را
عده‌ای دیگر به فنا می‌دادند. پیام داشت برای خودش جد و آباء صاحب
مجلس را می‌گفت. وقتی دید یاشار آرنج چسبانده به در ماشین و دستش
روی پیشانی‌اش است، وسایل را ول کرد:

— خونه به درد نمی‌خورد؟
با "هان" خسته و گیجی سمت پیام چرخید که او کل هیکلش را با
چشم کاوید:

— نکنه امشب یه چی زدی یاشار؟!
— چرت نگو پیام! حالا بند و بساط اکو چی می‌شه؟
— چش صاب‌مجلس کور، تاوانشو می‌ده. هر چند بعید می‌دونم به
اونا کار داشته باشن... نگفتی!
— روشن کن بریم سر جدت! لااقل برم یه گوشه‌ی کارو با هانیه

بگیرم.

پیام نگاهی به ساعت انداخت و با لحن و نگاهی مضحک گفت:
— ساعت دوازدهه. تا برسی ته شهر یکه! بالا پایینم که پریدی، دیگه
جون جابه‌جایی داری؟

بدون حرف دستگیره‌ی در را کشید که پیام بازویش را گرفت:
— بشین بابا! می‌برمت.
— امشب نرگسو دیدم.
دست پیام از دور بازوی او شُل شد، ولی نگاهش به مردمک لرزان و
غریب چشم‌های او چسبید:

— با شوهرش بود، با یه بچه تو شیکمش!
تیک عصبی گردن پیام و سوختن پلک‌های یاشار، تنها چیزی بود که
بینشان ماند و یاشار تن داد به خیابان‌های غریب شمال تهران و
اشک‌هایی که کسی نمی‌فهمیدشان!

سرمای اوایل زمستان تیز نبود اما سرمای عجیبی بیخ جانش بود.
همیشه عقبه‌ای سست و خستگی‌هایی که از نوجوانی روی شانه‌هایش
سوار بود، سرمازده‌اش می‌کرد. گریه‌هایش را کرد و حسرت‌های
بیشترش را با بار روی شکم نرگس ته جانش گذاشت و از دو پله‌ی
باریک پایین رفت. کنار سکوی باغچه‌ای لمید که فاصله‌ی در خانه تا
سطح زمین را به شکل مورب پر کرده بود. ساعت از سه گذشته بود.
مطمئن بود که هانیه از تنهایی نمی‌ترسد. حوصله هم نداشت تو برود
ولی می‌خواست به او بگوید حاضر شود تا برش گرداند. حالا که از
عصبانیت افتاده بود به او حق می‌داد نخواهد او را به مادرشان ترجیح
دهد. مادری که حریف نشده بودند او را پیش خودشان بیاورند و با
مقاومت‌هایش گفته بود آتش آن زندگی هر چه‌قدر هم شعله‌ور باشد باز
پشت به سی سال زندگی مشترکش نمی‌کند. اگر هانیه می‌رفت، دوباره
اینجا را تحویل می‌داد و سراغ همان همخانه‌های دانشجوی قدیمی‌اش
برمی‌گشت که این دو سال آخر را با آن‌ها بود. دوست داشت هانیه

پیشش بماند. دلش خانوادهاش را می‌خواست اما به زور نمی‌توانست کاری کند. ساعت گوشی‌اش را نگاه کرد. سه و نیم بود. صبح باید سر کار می‌رفت و هنوز خواب به چشم نداشت. آهی کشید که یک‌دفعه شبی را دید. زنی با لباس‌های تیره و موهایی کوتاه که بادی کم‌جان می‌رقصاندشان. درست روبه‌روی او ایستاده بود و با چشم‌هایی عجیب و گردنی کج نگاهش می‌کرد. آن‌قدر شوکه شد که احساس کرد در مرز خفگی است. آب دهانش را قورت داد و تازه فهمید خواب نیست و زن واقعاً نگاهش می‌کند. با چشم‌هایی که داشت حدقه‌اش را می‌ترکاند، بلند شد. تاریک بود ولی فهمید این شب جوان است و شاید دیوانه. بالای پله‌ها بود و هیئتش از آن بالا، فضا را عجیب‌تر کرد و ترساندش!

حوصله‌ی دردرس نداشت. سمت خانه برگشت و با هول خواست کلید را توی قفل در فرو کند اما کلید اصلی را پیدا نمی‌کرد، تهش هم دسته‌کلید از دستش افتاد. خم که شد برش دارد، برگشت عقب و وا رفت. خبری از زن نبود. چنان جا خورد که زیر لب گفت نکند توهم دیده. یعنی زده بود به سرش و توی بیداری کابوس می‌دید؟ شاید هم عزرائیل بود یا از ما بهتران، ولی نه! آدمیزاد بود. چند پله را بالا رفت و دو طرف کوچه سر چرخاند که دید زن میان تاریک و روشن آسمان، درست از میانه کوچه با قدم‌هایی سبک سمت خیابان اصلی می‌رود. مثل جن‌زده‌ها وسط کوچه ایستاد و با دهانی نیمه‌باز رفتن زن را نگاه کرد. صدای تردد کامیونی از سر خیابان تکانی به او داد. برگشت و پشت سرش را نگاه کرد که با دیدن در باز طبقه‌ی اصلی خانه‌شان چشمانش را از هم دراند. نکند این زن دختر صاحبخانه بود که گفته بود؟! کسی که نگفته بود دختری دیوانه در این خانه است! داشت میان افکارش دور خودش می‌چرخید که باز برگشت سمت زن و تکان بدی خورد. بی‌فکر دوید سمت خیابان. زن اگر دیوانه بود که با صدا زدنش بر نمی‌گشت. به پاهایش سرعت داد و درست وقتی او داشت وسط خیابان می‌رفت، لباسش را از پشت کشید و "تیا"یی با بوقی بلند از جلوی‌شان گذشت. با

"مرض" بلندی که گفت، زن را توی کوچه کشید، اما ناگهان زن به او حمله کرد و شروع کرد به چنگ انداختن به سر و صورتش و هن‌هن کردن! میان بُهت، او را از سر و صورت خودش جدا کرد و با فریاد "دیوانه" ای گفت و پرتش کرد وسط کوچه ولی... چشم‌های زن مثل اولین لحظه‌ای نبود که دیده بودش. شبیه بره‌ای بود که از حمله‌ی گرگ ترسیده. متحیر و گیج و گنگ نگاهش می‌کرد که زن با نگاه ترسیده به او، خودش را روی آسفالت کوچه عقب کشید و تا یاشار قدمی سمتش رفت، از جا پرید و بی‌تعادل سمت خانه دوید. چند باری سکندری خورد تا رسید به خانه! یاشار زمانی به خودش آمد که او خودش را داخل خانه پرت کرد و در بسته شد. مانند جن‌زده‌ها وسط کوچه مانده بود و سمت چپ صورتش می‌سوخت.



با صدای تق‌تق فندک و حرف زدن آرام هانیه، لای پلک‌های خسته‌اش باز شد. شب قبل را فقط پهلوی به پهلوی شد و تا صبح جان کند! چیزی به گرگ و میش زدن هوا نمانده بود که نمازش را خواند؛ جانماز کوچکش را رها کرد و خودش را کشید روی کاناپه‌ی زهوار در رفته! اگر خوابی هم بود با جای سفت و صدای فنر کاناپه و هوای سرد فرار می‌کرد. حتی کاپشنش را هم درنیاورده بود. بخاری‌برقی را هم گذاشته بود کنار هانیه تا همان شب اولی توی خانه نچاید! فقط متکا و پتوی مثلاً گلبافتی را برداشت و روی سرش کشید. آن شب بدون بخاری و با تمام سرمای بودنش بالاخره سر شده بود!

حوصله‌ی استراق‌سمع نداشت ولی از پیچ‌های هانیه معلوم بود که با مادرش حرف می‌زند. دلش بیشتر گرفت. اگر آمار شب قبل و حرف‌هایش را هانیه رد می‌کرد، حتماً رنگ دلخوری چشم‌های مهربان مادرش بیشتر می‌شد اما او هم دلخور بود. دلگیر بود از اینکه مادرش

سعی کرده بود با وجود پدر جای او را هم بگیرد و هیچ وقت هم اعتراض نکند تا تهش بشوند سیبل تیر زخم زبان های مردم! همان مردمی که حتی وفاداری مادرش در قبال پدرش را با کنایه می ستودند! اما وقتی نرگس را از دست داد و در خانه ی آنها به خاطر پدرش رویش بسته شد؛ دیگر نتوانست چشم روی خماری و نشئگی پدر و مظلومیت بی چون و چرای مادرش ببندد. بارش را بست و گفت می خواهد برای خودش زندگی کند. عین بی کس و کارها! آن طوری حداقل چشمش به دردها و از دست رفته هایش نمی افتاد!

آهی کشید. بعد از سه سال هنوز جدایی از خانه شان عادی نشده بود. بین او و دو خواهرش، هنگامه خوشبخت تر از همه بود که بزرگ تر بود و وقتی هنوز پدرش به این روزهای نحس نیفتاده بود، شوهر کرد و کاری به کارشان نداشت. فکر می کرد هانیه هم بعد از شوهر کردنش لاقل سرگرم زندگی جمع و جور خودش شود، اما وقتی ده روز پیش یک مرتبه پیدایش شد و گفت می خواهد از فرهاد طلاق بگیرد، آن هم به خاطر همان دردی که پدرش به آن مبتلا بود، مثل آوار فرو ریخت!

کاپشنش را روی کاناپه ول کرد و رفت سمت دستشویی. در را بست و آب گرم را باز کرد. مستی آب به صورتش پاشید بلکه بغض های شب قبلش را بشوید و ببرد که یک دفعه صورتش سوخت. "آخ" آرامی گفت و دست روی بناگوشش گذاشت. توی آینه ی کوچک و پر از لک، صورتش را جلو برد تا ببیند چه شده. ناگهان انگار رعد و برقی توی ذهنش زد و با دیدن جای خنجی که از آن خون بیرون زده بود، شب قبل و آن دختر وحشی و عجیب یادش آمد. فحشی به شانسش و آن دختر داد و دقیق تر نگاه کرد. شانس آورده بود که دو سه روزی از اصلاح ریش هایش می گذشت و گرنه با این صورت چه طور می خواست سر کار برود؟ خبری هم از گردن بندش نبود. بیشتر کفرش درآمد. آن پلاک و زنجیر استیل تنها یادگاری بود که از روزهای عاشقی اش با نرگس مانده بود. اصلاً شاید قسمت همین بود که گم شود تا بیش از آن آینه ی دقش

نباشد.

شانس اگر داشت که الان باید فوق‌لیسانسش را می‌گرفت و برای خودش برو بیایی به هم می‌زد، نه اینکه توی کارواش، شلنگ بگیرد روی گند و کثافت رنگارنگ دلیبرک‌های آهنی از ما بهتران و لجن بکشد به سرتاپای خودش!

با همان سر و صورت خیس بیرون رفت و با دیدن سفره پهن وسط اتاق جا خورد. نان بربری و پنیر و گوجه و خیار وسطش هم دیدن داشت. معده‌اش ضعف رفت. هانیه با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. زیر لبی سلام داد و چای را روی سفره گذاشت.

— دیرت نشه. ساعت هفت و نیمه!

یاشار پشت آستینش را روی صورت خیشش کشید و چهارزانو کنار سفره نشست. انگار تاریکی اتاق و ابری بودن هوای صبح زمستان، زخمش را از چشم دور نگه داشت که هانیه چیزی در موردش نپرسید.

— کی رفتی بیرون؟

— خواب بودی. نونوایی و سوپرمارکتش خیلی نزدیکه!

با "دست درد نکنه" چای را سمت خودش کشید و با "بسم‌الله" ای که گفت قلبی از چای را خورد. هانیه زیرچشمی پاییدش! یاشار اولین لقمه را پیچید و سمت او گرفت:

— خودت اول بخور، به منم بچسبه! چش چش نکن یواشکی!

هانیه لقمه را با لبخند کمرنگی گرفت. یاشار آرام گفت:

— دیشب نتونستم برم سراغ مامان. گوشیمم شارژ تموم کرد و زنگ نزد، ولی اگه می‌خوای برگردی...

— می‌مونم!

یاشار نگاهش کرد و هانیه نفسی گرفت:

— انگار اومدم مهمونی پشت! نمی‌شه؟

— من واسه خاطر تو اینجا رو گرفتم... وگرنه پیش رفقام بودم! با

چهار نفر هم‌خونه بودم. بعد تو می‌گی مهمونی اومدی؟!